

دهم که مردم به خاطر شایستگی خودم به من نزدیک می‌شوند یا برای نام خانوادهم. در هاروارد، برای اولین بار، من به خودم متکی بودم.

مادرم چند هفته اول را با من در آمریکا ماند و در این مدت، ترتیب اقامت من در اتاقی در خوابگاه الیوت (Eliot Hall) را فراهم کرد و جهت مکرر برای آنکه بدانم به کدام سمت نماز بخوانم، محاسبه نمود. او به هنگام رفتن شلوار خمیز (Shalwar Khameez) پشم گرمی که برای تهیه آن زحمت زیادی کشیده بود را به همراه آستری لژ حریر که مانع از ایجاد خارش توسط پشم می‌شد، برای من باقی گذاشت.

به توصیه‌های او در مورد نماز به دقت عمل می‌کردم، اما به دستور آتش دربارۀ لباس پوشیدن که در باران و برف غیر قابل اجرا بود و مرا از دانشجویان دیگر متمایز می‌کرد، نمی‌توانستم پایبند باشم. به سرعت شلوار خمیز را لژ تن در آوردم و این بار با شلوار جین و ژاکت گرمکن لژ کوآپ هاروارد (Harvard Co-Op) بیرون آمدم، اجازه دادم موهایم بلند و صاف باشند تا قشنگ تر به نظر برسند، چرا که دوستانم در خوابگاه الیوت مرا شبیه جوآن بائز (Joan Baez) می‌دانستند. آب سیب را به مقدار بسیار زیاد می‌نوشیدم، از بستنی‌های قیفی نعنائی که ماده مخصوصی بر روی آن ریخته می‌شد و لژ بستنی فروشی بریگهام (Brigham) می‌خریدم، پیش از حد می‌خوردم، و مرتباً در کنسرت‌های موسیقی راک در بوستون، و همچنین گلردن پارتی‌های پروفیسور و خانم گالبریت (Galbraith) سرپرست‌هایم در زمان اقامت، حضور می‌یافتم. عاشق تلزی آمریکای بودم.

جنبش ضد جنگ در لوج خود قرار داشت و من به همراه هزاران دانشجوی دیگر از هاروارد در یک تظاهرات روز تعلیق (Moratorium Day) در محوطه عمومی بوستون در یک تظاهرات عظیم در واشنگتن DC، جایی که از قضای روزگار برای اولین بار گاز اشک‌آور را تجربه کردم، حضور یافتم. وقتی که برای اولین بار آرم «فوراً سربازان را به خانه برگردانید» را به گردن انداختم، ترسیده بودم. به عنوان یک فرد خارجی، خطر اخراج از آمریکا در صورت دستگیری به هنگام شرکت در هر گونه تظاهرات سیاسی برای من وجود داشت. اما من در وطن نیز با جنگ و یتنام مخالفت کرده بودم و اکنون نیز تب ضد جنگ در آمریکا مرا حتی افراطی تر از قبل ساخته بود. انگیزه من و تظاهر کنندگان دیگر به طرز عجیب یکی بود؛ آمریکایی‌ها نباید در جنگ داخلی آسیا

مداخله کنند.

من که در شش شعبه مختلف از چهار مدرسه در پاکستان تحصیل کرده بودم، از بیوستگی چهار سال تحصیل در هاروارد لذت می بردم. هنوز راه بسیار زیادی را در پیش داشتم. سرعت تحرك و تحول زنان در حال افزایش بود و کتابفروشی هاروارد پر بود از کتابها و مجلاتی که به اموززان می پرداختند، از جمله کتاب مقدس دانشگاهی (Compus Bible) سیاست جنسی کیت میلِت (Kate Millette's Sexual Politics) و اولین نسخه های مجله بانوان. شب به شب، من و دوستانم دور هم جمع می شدیم تا در مورد آرزوهایمان برای آینده و نوع قواعد جدیدی صحبت کنیم که روابط ما با همسران آینده مان را - اگر اصلاً می خواستیم که ازدواج کنیم - تحت تأثیر قرار می داد.

در پاکستان، من در میان اقلیتی بودم که به ازدواج و خانواده به عنوان هدف اصلی خود نمی نگریستند و در هاروارد، من در میان يك اقیانوس از زنانی بودم که مانند من، جنسیت شان را عامل مزاحمی بر سر راه پیشرفت خود نمی دانستند. اعتماد به نفس نویای من به شدت افزایش یافت و توانستم از شر خجالتی که در سالهای ابتدایی مرا به ستوه آورده بود، خلاص شوم.

در پاکستان، من، خواهر و برادرانم با جمع کوچکی از دوستان و آشنایان دمخور بودیم. به همین دلیل، من در مقابل افراد ناشناس معذب بودم. در هاروارد، بجز پیتر گالبریت که با او، قبل از شروع دانشکده، در خانه والدینش آشنا شده بودم، کسی را نمی شناختم. از دید محافظه کار و بی دغدغه من، پیتر گالبریت نفرت انگیز به نظر می رسید. موهایش بلند بود، لباسهای کهنه و نامرتبی به تن داشت و در مقابل پدر و مادرش سیگار می کشید. او به جای شباهت به پسر يك دیپلمات مهم و پروفیسوری محترم، بیشتر شبیه بچه بی خانمانی بود که سفیر سابق پاکستان در هند با خود به کشور آورده بود. آن موقع، نمی دانستم که پانزده سال بعد، پیتر که بعدها به دوست خوبی برای من تبدیل شد، چه نقش لرزنده ای را در آزادی ام از زندان در پاکستان ایفا می کند.

اما پیتر تنها یکی در میان هزاران دانشجوی هاروارد بود. من مجبور بودم به میان غریبه ها بروم و از آنها مسیر کتابخانه، سالن های سخنرانی و خوابگاهها را بپرسم. زبانم بند می آمد و نمی توانستم کاری بکنم. در قسمت عمیق يك استخر عجیب و ناآشنا افتاده

بودم و اگر می خواستم به سطح آن برسم، خود باید کاری می کردم. به سرعت جا افتادم، و در طول اولین سال اقامتم، مدیر اجتماعی خوابگاه الیوت شدم و بعداً برای عضویت در روزنامه هاروارد، کریمزون (Crimson) به تلاش پرداختم و تورهای دانشگاهی دارای راهنما را برای پیوستن به انجمن اصلی کریمزون هدایت کردم. «نام رسمی این ساختمان مرکز امور بین الملل است، اما همه ما می دانیم که CIA در واقع مخفف چیست.» این مطلب را با حالتی مرموز به دانشجویان تازه وارد می گفتم تا حال و هوای گستاخانه دانشگاه را که مرا در اولین بازدید خودم بسیار خوشحال کرده بود، را جاودانه سازم. ساختمان بحث برانگیز هنرهای تجسمی هاروارد که توسط معمار فرانسوی لی کرباسیر (Le Carbusier) طراحی شده بود، اصلاً وضعیت بهتری نداشت. «تفکر رایج آن است که معمار نقشه هاراسرو و ته خوانده است»، این متلکی معمول در مورد این ساختمان بود.

با وجود این، تضادهای فرهنگی خاصی وجود داشت که از میان برداشتن آنها برایم دشوار بود. هرگز نتوانستم خود را به زندگی در جایی که فاصله نزدیکی با مردان جوان داشت وفق دهم، به خصوص پس از آنکه خوابگاه الیوت در سال سوم دانشجویی من مختلط شد. حتی وجود يك دانشجوی مرد در محل لباسشویی کافی بود تا باعث شود شستشوی لباسهایم را به وقت دیگری موکول کنم. با نقل مکان به خانه الیوت در محوطه هاروارد، جایی که من و هم اتاقی ام یولاندا کدزیکی (Yolanda Kodrzycki) در سوئیتی با چندین اتاق و حمام و رختشویی خانه اشتراکی بسیار بزرگتری زندگی می کردیم، این مشکل حل شد.

خیال داشتم روانشناسی بخوانم، اما وقتی دریافتم که این رشته، برخی از دروس علوم پزشکی و کالبد شکافی حیوانات را در بر دارد، به خاطر نازک طبیعی ام منصرف شده و به جای آن حکومت تطبیقی را برگزیدم. پدرم از شنیدن این موضوع خوشحال شد، چرا که او طی نامه ای به طور پنهانی از ماری باتتینگ (Mary Bunting) رئیس رادکلیف، خواسته بود تلاش کرده و مرا به انتخاب درسهای سیاسی ترغیب نماید. در عوض، خانم باتتینگ بدون آنکه حرفی از نامه پدرم به زبان آورد، با مهربانی از من پرسید که چه نقشه ای برای زندگی ام دارم. به طور قطع، انتخاب حکومت تطبیقی، انتخابی آگاهانه بود.

با مطالعه حکومت در دانشگاه هاروارد، کم کم در مورد پاکستان به اطلاعاتی بیش از آنکه با زندگی در آنجا فرا گرفته بودم، دست یافتم. «هنگامی که یک پلیس دست خود را در خیابان بالا می برد و می گوید «ایست»، همه از حرکت دست می کشند. اما زمانی که من یا شما دستمان را بالا می بریم و می گوئیم «ایست»، هیچ کس توجه نمی کند. چرا؟». این پرسش را پروفیسور جان ووماک (John Womack) از گروه کوچک مادر سمینار دانشجویان سال لولی در خصوص «انقلاب» پرسید و در ادامه گفت: «دلیل آن این است که قانون اساسی و حکومت، به پلیس اختیار اجرای قوانین را اعطا کرده است. لو برای گفتن «ایست»، از فرمان و مشروعیت لازم برخوردار است، چیزی که من و شما از آن بی بهره ایم.»

به خاطر می آورم که در جلسه پروفیسور ووماک، جایی که احتمالاً تنها دانشجویی بودم که واقعاً در یک حکومت دیکتاتوری زندگی می کرد، مسحور نشسته بودم. پروفیسور ووماک با ذکر یک مثال، وضعیت بی قانونی و هرج و مرج در پاکستان تحت حکومت ایوب (Ayub) و یحیی خان (Yahya Khan) و بعدها، ضیاء الحق (Zia ul-Haq) را نشان داد. اختیار این دیکتاتورها در حکمرانی امری خودخواسته بود، نه فرمائی از سوی مردم. برای اولین بار، به وضوح دریافتم که چرا مردم پاکستان دلیلی نمی دیدند که از این نوع حکومت اطاعت کنند، دلیلی نمی دیدند که در برابر فرمان «ایست» آنها، توقف کنند.

نیمه های دومین سال دانشگاهم را می گذراندم که حکومت قانونی در پاکستان به واقعیت نزدیکتر شد. در هفتم دسامبر ۱۹۷۰، یحیی خان سرانجام، برای نخستین بار پس از سیزده سال، انتخابات را برگزار کرد. در سوی دیگر جهان در کمبریج (Cambridge) من تمام شب را در کنار تلفن، مطالعه کردم. وقتی مادر تلفنی به من خبر داد که پدرم و حزب PPP به طور غیر منتظره ای آرا غرب پاکستان را از آن خود کرده و ۸۲ کرسی و از ۱۳۸ کرسی مجلس ملی را کسب کرده اند، از خوشحالی سر از پا نمی شناختم. در شرق پاکستان، جایی که شیخ مجیب الرحمن (Mujib Ur-Rahman) رهبر اتحادیه عوامی (Awami League) بدون هیچ مخالفی نامزد انتخابات شده بود، حتی اکثریت بزرگتری را به خود اختصاص داده بود. روز بعد، افرادی که تاکنون هرگز با آنها ملاقات نکرده بودم، با خواندن خبر پیروزی پدرم در نیویورک تایمز، به من تبریک و

شادباش می گفتند.

با این وجود، شادی من عمر کوتاهی داشت. مجیب به جای همکاری با پدرم و نمایندگان غرب پاکستان برای تدوین قانون اساسی جدیدی که مورد قبول هر دو جناح پاکستان باشد، جنبشی مستقل را در جهت جداسازی کامل شرق پاکستان، یا بنگال شرقی، از اتحادیه غربی به راه انداخت. بارها و بارها پدرم از مجیب خواهش کرد که پاکستان را یکپارچه نگه دارد و با او به عنوان یک هم میهن همکاری کند تا حکومت نظامی یحیی بر چیده شود.

اما مجیب به جای اعطاف پذیری و قبول آنچه که یک ضرورت سیاسی به شمار می رفت، سرسختی و لجباجتی را از خود نشان داد که منطبق آن تا به امروز برای من آشکار نشده است. شورشیان بنگال شرقی با تصرف فرودگاه به دعوت لور برای استقلال پاسخ گفتند. شهروندان بنگالی از پرداخت مالیات سر باز زدند. کارمندان بنگالی دولت مرکزی دست به اعتصاب زدند. جنگ داخلی، قبل از ماه مارس قریب الوقوع بود.

پدرم با امید به حفظ یکپارچگی پاکستان، و با امید به آنکه پاکستان شرقی، انتقام جویی نظامی را به همان آسانی که برای یک رژیم نظامی امکان پذیر است، کنار گذرد، به مذاکره با مجیب ادامه داد. در بیست و هفتم مارس ۱۹۷۱، او برای دور دیگری از مذاکراتش با مجیب، عملاً در داکا پایتخت شرق پاکستان به سر می برد که بدترین نگرانیهایش، جامه تحقق پوشیدند: یحیی خان به لرتش دستور داد برای سرکوب این شورشها وارد عمل شود. پدرم، تنها در اتاق هتلش، داکارا تماشا می کرد که در آتش خشم و غضب می سوخت و از راه حل همیشگی استفاده از زور ژنرالها دل آزرده و غمگین بود. و شش هزار مایل آطر فتر در کمبریج، من درس تلخ تری آموختم.

غارت، تجاوز، گروگان گیری، قتل، جایی که در بدو ورود من به هاروارد، کسی اهمیتی به پاکستان نمی داد، حال همه ناراحت و نگران آن بودند. نگوئش و محکومیت کشور من، امری جهانی بود. در ابتدا، از بلور گزارشات مطبوعات غربی در خصوص فجایعی که لرتش مادر آنچه که حال شورشیان بنگال شرقی از آن، به عنوان بنگلادش یاد می کردند، مرتکب شده بودند، سر باز می زدم. طبق نوشته روزنامه های پاکستانی تحت کنترل دولت، که پدرم مادرم هر هفته برایم می فرستادند، این شورش مختصر سرکوب

شده بود. این اتهامات چه بودند که باعث شدند داکا به کلی بسوزد و جوخه‌های آتش برای کشتن دانشجویان، استادان، شاعران، نویسندگان، پزشکان و وکلا به دانشگاه گسیل شوند؟ با تهاوری سرم را تکان دادم. بنا به گزارش‌ها، پناهندگان در دسته‌های هزاران نفری از داکا می‌گریختند که بسیاری از آنها زیر بمباران هواپیماهای پاکستان کشته شدند و بدنه‌ایشان برای ایجاد ایست‌های بازرسی مورد استفاده گرفت.

این داستاناتها به حدی زیاد بود که نمی‌دانستم به چه باید بیندیشم. نطقی که در طول هفته آشنایی سال لولی‌ها در رادکلیف در مورد تجاوز برای ما ایراد شده بود، در بند امر غیر قابل بلور به نظر می‌رسید. من هرگز تا قبل از آنکه به آمریکا بیایم، چیزی از تجاوز نشنیده بودم و در آمریکا احتمال صرف این امر، در چهار سال بعد مانع از تنها بیرون رفتن من در شب شد. پس از این سخنرانی، احتمال تجاوز در هاروارد، معنایی واقعی برای من پیدا کرد. اما تجاوز بنگال شرقی واقعی نبود.

من به قدری به وطن پرستی رسمی در کشورم مطمئن بودم که این گزارش‌ها در مطبوعات غربی را «مبالغه آمیز» و یک «دسیسه صهیونیستی» در مقابل یک کشور اسلامی می‌دانستم.

همکلاسی‌هایم در هاروارد به قدری سختگیر و انعطاف‌ناپذیر بودند که نمی‌شد متقاعدشان کرد. «لرتش شما خشن و وحشی است. شما بنگال‌ها را قتل عام می‌کنید.» این اتهامات از سوی آنها مطرح می‌شد. در حالی که صورت‌م از عصبانیت کبود می‌شد، پاسخ می‌دادم: «ما بنگال‌ها را نمی‌کشیم. چرا شما هر چیزی را که در روزنامه‌ها می‌خوانید، بلور می‌کنید؟»

همه، حتی افرادی که بیش‌تر در طول سال برای جمع‌آوری پول برای قربانیان یک توفان ویرانگر در پاکستان شرقی، با آنها از این خانه به آن خانه رفته بودم نیز با پاکستان غربی دشمن شده بودند. اتهامات بیشتر شدند. «شماها دیکتاتورهایی مرتجع هستید.» من حتی سعی نمی‌کردم که جلوی زبانم را بگیرم، به خصوص وقتی خواندم که هند هزاران پناهنده بنگالی را در جنگ چریکی آموزش می‌دهد و سپس آنها را بی‌سرو صدا از مرزها رد می‌کند. با تنیدی جواب می‌دادم: «ما داریم با شورشی مبارزه می‌کنیم که از سوی هند پشتیبانی می‌شود. ما برای حفظ اتحاد کشورمان مبارزه می‌کنیم،

درست مثل کاری که شما در جریان جنگ داخلی خودتان انجام دادید.»  
 جایی برای اجتناب از سرزنش‌ها، حتی وقتی که آنها موهوم و بی‌اساس بودند، وجود نداشت. پروفیسور والزمر (Walzmer) در يك سخنرانی عمومی در خصوص «جنگ و اخلاقیات» در پاییز سومین سال دانشگاه من فریاد زان گفت: «پاکستان مردم بنگلادش را از حق تعیین سرنوشت خود محروم کرده است.» در مقابل ۲۰۰ دانشجوی دیگر در سالن سخنرانی از جا بلند شدم و اولین نطق سیاسی ام را ایراد کردم «پروفیسور، این مسأله کاملاً اشتباه است.» اشتباه لورا اصلاح کردم، در حالی که صدایم می‌لرزید. «مردم بنگال با انتخاب پاکستان در سال ۱۹۴۷ از حق تعیین سرنوشت خود استفاده کردند.» سکوتی همراه با بهت بر جلسه حکمفرما شد. اما نکته من به لحاظ تاریخی درست بود. حقیقت تأسف آورتری که من از مواجهه با آن سر یاز می‌زدم، سر خوردگی و یاسی بود که به دنبال ایجاد پاکستان شرقی به وجود آمده بود.

خدا می‌داند که چند بار پس از آن ماجرا از خدا خواسته‌ام که مرا به خاطر غفلتم عفو نماید. آن موقع نمی‌دانستم که فرمان دموکراسی و مردم سالاری در پاکستان آشکارا نقض شده است. با ایالت اکثریت شرق پاکستان اساساً به عنوان مستعمره‌ای برای اقلیت غرب برخوردار می‌شد. از درآمد بیش از سی و يك میلیارد روپیه‌ای صادرات پاکستان شرقی، اقلیت موجود در پاکستان غربی برای خود جاده، مدرسه، دانشگاه و بیمارستان‌هایی را ساخته بود، اما این امور در شرق توسعه اندکی یافته بودند. ارتش، بزرگترین کارفرما در کشور فقیر ما، ۹۰ درصد از نیروهای خود را از غرب جذب می‌کرد و ۸۰ درصد از مشاغل دولتی توسط افرادی از غرب پر می‌شد. دولت مرکزی حتی اردو را به عنوان زبان ملی ما اعلام کرد، در حالی که آشنایی اندکی در شرق پاکستان با این زبان وجود داشت و بدین ترتیب، بنگال‌ها بیش از پیش در رقابت برای کسب مشاغل دولتی با ادامه تحصیل در وضعیت نامساعدی قرار گرفتند. بدون شك، آنها احساس می‌کردند که مورد بی‌اعتنایی و سوءاستفاده قرار گرفته‌اند.

من در هاروارد آنقدر جوان و بی‌تجربه بودم که نمی‌فهمیدم ارتش پاکستان نیز مثل هر ارتشی که با آزادی عمل در يك اجتماع غیر نظامی رها می‌شود، قادر به ارتکاب چنین فجایعی بوده است. این آزادی بی‌قید و بند می‌تواند بسیار مهلك باشد، همانطور که



در قتل عام شهر و لندن بیگناه میلای (Mylai) توسط نیروهای آمریکایی در سال ۱۹۶۸، این گونه بود. سال‌ها بعد، سرکوب ایالت سند توسط ضیاء نیز تفاوتی با این وضع نداشت. اعضای نیروهای مسلح می‌توانند کنترل خود را از دست بدهند و در میان غیر نظامیان فاجعه به بار آورند. آنها به مردم به چشم «دشمنان» خود می‌نگرند و بنابراین حق دارند آنها را به گلوله بسته، مورد چپاول یا تجاوز قرار دهند. با این وجود، در طول بهار هونناک ۱۹۷۱، به تصور بچه گانام از سر بلزان قهرمان پاکستانی که با شجاعت تمام در جنگ ۱۹۶۵ علیه هندوستان مبارزه کرده بودند، دل خوش بودم. اما این تصویری بود که داشت به آرامی و به طور غم انگیزی از ذهن من پاک می‌شد.

پدرم در نامه‌ای بلند که بعدها به صورت کتابی به نام فاجعه بزرگ به چاپ رسید، برای من نوشت: «پاکستان در حال گذر از یک آزمایش بزرگ است. کاپوس پاکستانی‌ها، کشتار پاکستانی‌ها هنوز تمام نشده، خون‌ها هنوز به زمین می‌ریزند. شرایط با مداخله ستیزه جویانه هند به شدت پیچیده تر شده است. پاکستان قاطعانه برای همیشه زنده خواهد ماند [اگر ما اغتشاش امروز را از سر بگیریم]، در غیر این صورت، آشوب‌های فاجعه آمیز به تابودی کامل کشور منتهی خواهد شد.»

این آشوب‌های فاجعه آمیز در صبح سوم دسامبر ۱۹۷۱ از راه رسیدند. روزنامه را در خوابگاه الیوت، به زمین انداختم و فریاد زدم «نه». نیروهای هند در قالب فراهم آوردن ترتیبی مبنی بر اینکه جریان ثابت هجوم پناهندگان به هند بتواند ولروته شود، به شرق پاکستان هجوم برده و غرب پاکستان را نیز مورد حمله قرار دادند. موشک‌های پیشرفته ساخت شوروی نلوه‌های جنگی ما را در لنگر گاهشان در بندر کراچی غرق و هواپیماهای هندی تأسیسات حیاتی این شهر را بمباران کردند، تسلیحات ما به قدری قدیمی بودند که نمی‌توانستیم پاسخ حملات آنها را بدهیم. حال، حیات و هستی کشورم در معرض تهدید قرار گرفته بود.

سامیه (Samiya) از کراچی برایم نوشت: «خوش به حالت که اینجا هستی. حملات هوایی هر شب ادامه دارد و ما مجبوریم برای جلوگیری از درز نور به بیرون، روی پنجره‌ها، کاغذهای سیاه بزنیم. مدرسه و دانشگاه‌ها تعطیل اند و ما جز نگرانی، کلری نداریم که انجام دهیم. طبق معمول، روزنامه‌ها هم چیزی به ما نمی‌گویند. ما حتی



نمی دانستیم هند به شرق پاکستان حمله کرده تا اینکه فردی در خانه ما را زد و با فریاد گفت: «جنگ شده، جنگ شده!». حالا، اخبار ساعت ۷ می گوید ما داریم پیروز می شویم، اما بخش آسیایی BBC اعلام می کند که ما در حال شکستیم. BBC، جنایت های وحشتناکی که ارتش در شرق پاکستان مرتکب می شود را هم گزارش می دهد. آیا تو چیزی در این مورد شنیدی؟

برادرت شاه نواز (Shah Nawaz) پرشورترین پسر سیزده ساله در کراچی است. لوبه دفاع غیر نظامی ملحق شده و هر شب با موتورش در محل گشت می زند و به همه گوشزد می کند که چراغ هایشان را خاموش کنند. بقیه ما ترسیده اند. یک بار وقتی حمله شد، من و صنم (Sanam) در خانه شما بودیم و مادرت ما را به طبقه پایین اتاق غذاخوری که هیچ پنجره ای نداشت، برد. در خانه، من در کنار مادرم می خوابم و هر دوی ما خیلی عصبی هستیم. سه بمب درست آن سوی خیابان، روبروی خانه ما افتاد، اما خوشبختانه هیچ کدام منفجر نشدند، باغ ما الآن پر از خرده شیشه است.

«هوایماهای هندی به قدری نزدیک خانه های ما پرواز می کنند که واقعا می توانی خلبان ها را ببینی! اما به نظر نمی رسد که هیچ یک از نیروهای هوایی این حملات را تلافی کنند. سه شب پیش، صدای انفجارها به قدری بلند بود که فکر کردم بمبی در خانه همسایه افتاده است، به پشت پام رفتم و دیدم تمام آسمان صورتی شده است. صبح روز بعد فهمیدم که پایانه های نفتی بندر کراچی مورد اصابت موشک ها قرار گرفته اند. آتش هنوز هم شعله ور است. ما منتظر کمک های آمریکایی ها هستیم.»

کمک های نظامی لزبوی آمریکا هرگز نرسید. هر چند پاکستان پیمانی دفاعی با ایالات متحده داشت، اما این توافق فاقد هویت درستی بود. آمریکایی ها آماده بودند تا لز ما در برابر دشمن خودشان، اتحاد جماهیر شوروی، دفاع کنند. اما هند همواره تهدید واقعی پاکستان بود. حتی اکنون، بخش اعظمی از کمک های نظامی منظور شده برای استفاده توسط شورشیان افغان در برابر شوروی، جهت استفاده احتمالی در برابر هند، به اسلحه خانه ارتش پاکستان وارد می شود.

در بحران ۱۹۷۱، پرزیدنت نیکسون در جهت انجام مأموریت ها و تمهیدات دیپلماتیک بی خطر تر، از مداخله نظامی پرهیز کرد، و به انجام اقداماتی دست زد که نهایتاً

به عنوان «اعطاف» آمریکا نسبت به پاکستان تلقی شد. در چهارم دسامبر، دومین روز از آن جنگ سیزده روزه، وزارت امور خارجه آمریکا، هند را مقصر عملیات جنگی دانست. در پنجم دسامبر، ایالات متحده از تصویب يك قطعنامه آتش بس در شورای امنیت سازمان ملل حمایت کرد و در ششم دسامبر، دولت نیکسون و امهای توسعه خود به ارزش بیش از هشتاد و پنج میلیون دلار را که قبلاً به هند وعده داده بود، به حالت تعلیق در آورد.

اما ثابت شد که این مانورها ناکافی هستند. يك هفته پس از تهاجم هند، داکا، آخرین پایگاه ما، در آستانه سقوط قرار گرفت. نیروهای هند با عبور از مرز به غرب پاکستان وارد شده بودند، یحیی خان در مواجهه با شکست کامل در میدان جنگ و اشغال کشور، به یکی از رهبران انتخاب شده در پاکستان که به معنای دقیق کلمه، از قدرت و اعتبار کافی برای نجات پاکستان برخوردار بود، متوسل شد. این فرد کسی نبود جز پدرم.

«تصمیم دارم به سازمان ملل بیایم. نهم دسامبر در نیویورک در هتل پیر (Pierre Hotel) منتظرت هستم.» این پیغام از طرف پدرم بود. وقتی او را در نیویورک ملاقات کردم، از من پرسید: «آیا فکر می کنی پاکستان در سازمان ملل فرصت دفاع کافی را پیدا می کند؟»

با قاطعیت يك جوان هجده ساله گفتم: «البته، پدر»

«هیچ کس نمی تواند انکار کند که هند، با نقض قوانین بین المللی، کشور دیگری را مورد تهاجم و تصرف قرار داده است.»

«و تو فکر می کنی که شورای امنیت هند را محکوم می کند و خواستار عقب نشینی نیروهایش می شود؟» با تردید پاسخ می دهم: «چه طور می تواند این کار را نکند؟ دست روی دست گذاشتن، در حالی که هزاران نفر در حال قتل عام و يك کشور در حال تجزیه است، برای سازمان ملل به عنوان يك سازمان بین المللی حافظ صلح به معنای مضحکه کردن اختیارش است.»

با ملایمت می گوید: «بینکی، ممکنه که تو دانشجوی خوبی در حقوق بین المللی باشی و من هم تردید دارم که با يك دانشجوی هاروارد مخالفت کنم، ولی تو چیزی در مورد سیاست قدرت نمی دانی.»

تصاویر آن چهار روز بی حاصلی که پدرم برای نجات يك پاکستان یکبار چه تلاش

کرد، هنوز هم به وضوح در ذهنم باقی مانده است.

دور دیف پشت سر او در شورای امنیت می نشینم. یکصد و چهار کشور مجمع عمومی به همراه ایالات متحده و چین رأی به محکومیت هند داده اند، اما تحت تأثیر خطر و توی شوروی، پنج عضو دائم شورای امنیت نمی توانند حتی در خصوص یک آتش بس توافق کنند. پس از برگزاری هفت جلسه در مورد درگیری هند-پاکستان و دولزده پیش نویس قطعنامه، شورای امنیت هیچ یک را تصویب نکرده است. هر چه پدرم درباره بازی گرفته شدن کشورهای جهان سوم توسط ابرقدرتها به من آموخته است، در این اتاق ارزش خود را از دست می دهد. پاکستان در برابر منافع شخصی ابرقدرتها بی دفاع و بی پناه است.

«یازدهم دسامبر، ساعت ۵:۴۰. ارتش ما با شهادت تمام در حال مبارزه است، اما بدون پشتیبانی هوایی و دریایی و در مواجهه با یک نیروی ۶ برابر بیشتر. با احتساب دیروز، آن نمی تواند بیش از ۳۶ ساعت دوام آورد»، این یادداشت هایی است که من در نوشت افزار هتل پیر تندتند می نویسم. یادداشت های من در روز بعد، شکل دیگری داشتند. «۶:۳۰ صبح سفیر شاه نواز برای گفتن و خامت اوضاع تماس گرفت. تنها پاسخ موجود، وساطت چین به همراه آمریکا در تحت فشار قرار دادن روس ها برای جلوگیری از مداخله آنهاست. پدر تلگرامی را به اسلام آباد فرستاد و از آنها خواست ۷۲ ساعت به جای ۳۶ ساعت مقاومت کنند. ژنرال نیازی (General Niazi) (فرمانده ارتش ما در شرق پاکستان) می گوید که تا آخرین نفر مقاومت خواهند کرد.»

در دولزدهم دسامبر، پدرم از شورای امنیت خواستار تصویب یک آتش بس، عقب نشینی نیروهای هندی از قلمرو پاکستان، استقرار نیروهای سازمان ملل و ارائه ایزلری برای حصول اطمینان از عدم وقوع اقدامات انتقام جویانه در شرق پاکستان می شود. اما درخواستهای او مورد بی اعتنائی قرار می گیرد. در عوض، من در کمال ناباوری به بحثی یک ساعته در خصوص این که صبح روز بعد شورای امنیت باید در ساعت ۹:۳۰ تشکیل جلسه دهد یا سرفرصت و در کمال آرامش در ساعت ۱۱، گوش می دهم. و در این بین، آشور که ما می دانیم، پاکستان در حال نابودی است.

«ما باید یحیی را وادار کنیم تا جبهه غربی را باز کند»، پدرم مضطربانه

به هیأت نمایندگی پاکستان در اتاق هتل می گوید: «یک تهاجم در غرب، مانع از تمرکز نیروهای هند در شرق و کم کردن فشار در آنجا می شود. بدون اعمال چنین فشاری، ما در خطر بزرگ از دست رفتن تمام پاکستان هستیم.» از طرف پدرم با یحیی خان در پاکستان تماس می گیرم، اما مشاور نظامی او به من می گوید که رئیس جمهور خواب است و نمی تواند خواب او را به هم زند. پدر گوشی را از دست من می گیرد. فریاد می زند: «به جنگ دره اتفاق می افتد! رئیس جمهور را بیدار کنید! او باید جبهه غربی را باز کند. ما باید فوراً فشار را از روی شرق کم کنیم.»

یک روز نامه نگار غربی گزارش می دهد که ژنرال «نیازی» در شرق پاکستان تسلیم هندی ها شده است. پدرم از دست یحیی کاملاً از کوره در می رود. «شایعات را تکذیب کنید». این را پدرم با فریاد به مشاور نظامی یحیی می گوید چرا که هنوز امکان دسترسی به یحیی وجود ندارد، «چه طور می توانم بر سر یک توافق مناسب مذاکره کنم، اگر چیزی برای چانه زنی نداشته باشم؟»

تلفن ها در هتل پیر بدون وقفه زنگ می خورد. یک روز بعد از ظهر، و همزمان از یکی از خطوط تماسی را از وزیر امور خارجه آمریکا، هنری کیسینجر (Henry Kissinger) و از خطی دیگر تماسی را از هوآنگ هوا (Huang Hua) رئیس هیأت نمایندگی جمهوری خلق چین دریافت می کنم. هنری کیسینجر از اینکه چین می خواهد با جانبنداری از پاکستان مداخله نظامی کند، بسیار نگران است. پدرم نگران عدم مداخله چین است. در حالی که پدر تصمیم دارد از یحیی بخواهد به عنوان آخرین حربه به پکن پرواز کند، هنری کیسینجر، آنگونه که بعداً می فهمم، در حال برگزاری جلساتی با چینی ها در «مخفیگاههای امن» سازمان سیا در سراسر نیویورک است.

هیأت نمایندگی شوروی به سوویت پدرم در حال رفتن آمده هستند. چینی ها هم می آیند و می روند. همینطور هیأت نمایندگی ایالات متحده آمریکا به سرپرستی جرج بوش. آقای بوش کنارتش را به من می دهد و می گوید: «پسر من هم در هاروارد درس می خواند. اگر به چیزی نیاز داشتی، با من تماس بگیر.» در تمام مدت، کنار تلفن در اتاق خواب می نشینم، پیام های واقعی را یادداشت می کنم و پیام های نادرست را بازگو می کنم. پدر به من می گوید: «جلسه ها را قطع کن. اگر شورویها اینجا باشند، به من بگو که

چینی‌ها تماس گرفتند. اگر آمریکایی‌ها اینجا باشند، بگوروس‌ها یا هندی‌ها پشت خط هستند. و به هیچ کس نگو که چه کسی واقعاً اینجا است. یکی از درسه‌های دیپلماسی، ایجاد تردیده؛ هیچوقت دست خودت را رو نکن». دستوراتش را عمل می‌کنم، اما درش رانه. من همیشه روراست هستم.

به هر حال، این ورق بازی دیپلماتیک در نیویورک تماماً به یک نتیجه غیرمنتظره منتهی می‌شود. یحیی جنبه غربی رانمی‌گشاید، چرا که رژیم نظامی پیش از این از نظر روانی، از دست رفتن شرق پاکستان را پذیرفته و مایوس شده است. چینی‌ها، به رغم اظهاراتشان مبنی بر حمایت نظامی، مداخله‌ای نمی‌کنند. و شایعه تسلیم پیش از موعد ما، حتی پس از اصلاح این اشتباه، میراث مخربی را بر جای می‌گذارد. حال هندی‌ها می‌دانند که فرماندهان نظامی ما در پاکستان شرقی در صدد دست کشیدن از جنگ هستند. همینطور اعضای دائم شورای امنیت. داکا در آستانه سقوط است.

در یازدهم دسامبر، بر روی جایگاه همیشگی ام در شورای امنیت، در پشت پدرم می‌نشینم و این، درست زمانی است که تحمل او از استراتژی دست روی دست گذاشتن اعضا به سر آمده است. آنها را، بخصوص انگلستان و فرانسه که به خاطر منافع خود در شبه قاره، از رأی دادن امتناع کرده بودند را علناً متهم می‌کنم و می‌گویم: «چیزی به عنوان موجودی طرف وجود ندارد. مواضعتان را مشخص کنید. شما مجبورید یا طرفدار عدالت باشید یا طرفدار ظلم، مجبورید یا جانب متجاوز را بگیرید یا جانب مورد تجاوز قرار گرفته را. چیزی به نام بی طرفی وجود ندارد.»

همچنان که سخنان آتشین او، فضای مجلس را پر می‌کند، درس تسلیم را در برابر اعتراض می‌آموزم. با مخالفت قاطع ابرقدرتها در برابر پاکستان، رفتار محتاطانه بیانگر تسلیم خواهد بود. تسلیم در برابر ابرقدرتها یعنی همدستی با آنها در اقداماتشان. پدرم فریاد اعتراض سر می‌دهد: «هر رأی را که می‌خواهید تحمیل کنید، توافقی بدتر از توافق ورسای (Versailles) را تصویب کنید، تجاوز را قانونی کنید، اشغال را قانونی کنید، هر آنچه که تا یازدهم دسامبر ۱۹۷۱ غیر قانونی بوده را قانونی کنید. من هیچ دخالتی در آن نخواهم داشت... شورای امنیت، مال خودتان. من می‌روم.» با این جمله، او به پا می‌خیزد و با گام‌های بلند از اتاق خارج می‌شود. با عجله کاغذهایم را جمع می‌کنم و در

سکوت سرشار از حیرت، به همراه بقیه اعضای هیأت پاکستانی، به دنبال او بیرون می‌روم.

واشنگتن پست، عملکرد پدرم در شورای امنیت را «نمایشی زنده» خواند. اما برای ما، آن یک دوراهی واقعی بود که آینده کشور ما، اگر قرار بود که اصلاً کشوری به نام پاکستان وجود داشته باشد را تحت تأثیر قرار می‌داد. «هر چند ما از لحاظ نظامی در داکا تسلیم شدیم، اما نباید بخشی از یک تسلیم سیاسی باشیم.» این مطلب را پدرم در حین قدم زدن در خیابانهای نیویورک گفت و ادامه داد: «با ترک جلسه، می‌خواستیم نشان بدهیم که ممکنه که ما به لحاظ فیزیکی شکست بخوریم، اما اراده ملی و غرور ما هرگز درهم شکسته نمی‌شود.»

همچنان که قدم می‌زدیم، پدرم با تصور تبعات ویرانگری که انتظار پاکستان را می‌کشید، بسیار غمگین بود. «قبلاً یک حل و فصل سیاسی مورد توافق، شاید یک رفرااندوم سیاسی، در سایه حمایت UN وجود داشت که طی آن مردم پاکستان شرقی می‌توانستند رای بدهند که بخشی از پاکستان بمانند یا کشور مستقل بنگلادش را ایجاد کنند. اما حالا پاکستان مجبور است که با رسوایی و سرافکندگی تسلیم در برابر هند رویرو شود. این تلوان بزرگی است که باید بردازد.»

صبح روز بعد، پدرم سفر بازگشتش به پاکستان را شروع کرد. من به کمبریج برگشتم. و داکا سقوط کرد.

از دست دادن بنگلادش از بسیاری از جوانب فاجعه بزرگی برای پاکستان به شمار می‌رفت. دین مشترک ما، اسلام، که همیشه اعتقاد داشتیم از هزلو مایلی هند که شرق و غرب پاکستان را از هم جدا می‌کرد، چیزی فراتر است، موفق نشد ما را کنار هم نگاه دارد. بلور ما به بقایمان به عنوان یک کشور یکپارچه متزلزل شد، پیوندهای میان چهار ایالت پاکستان غربی در آستانه گسستگی قرار گرفت. روحیه مردم هیچ‌گاه به این حد پایین نبود و تسلیم واقعی پاکستان در برابر هند آنرا اوخیم تر ساخت.

با متمرکز شدن دوربین‌های تلویزیونی، ژنرال نیازی در پیست اسب‌دوانی در داکا به سمتای هندی‌اش ژنرال لوررا (Aurora) نزدیک شد. نمی‌توانستم به چشم‌هایم اعتماد کنم، وقتی که دیدم ژنرال نیازی با فاتح داکا تبادل شمشیر کرد [آنها در

سندهرست (Sandhurst) با هم بودند و لورا در آغوش گرفت. لورا در آغوش گرفت! حتی نازها نیز با چنین وضع خفت باری تسلیم نشده بودند. به عنوان فرمانده یک ارتش شکست خورده، اگر نوازی خود را می گشت، بسیار آبرو مندانه تر بود.

وقتی پدرم به اسلام آباد رسید، این شهر در آتش می سوخت. مردم عصبانی حتی مغازه‌های فروش نوشابه‌های الکلی را که ظاهر الکلی بحیثی خان و اعضای رژی‌مش را تأمین کرده بودند، به آتش می کشیدند. تماشای تسلیم پاکستان در برابر هند از تلویزیون، پس از هفته‌ها ادعای رژیم مبنی بر اینکه پاکستان در حال پیروزی در جنگ است، جمعیت عظیمی را در کراچی برای تصرف ایستگاه تلویزیون و اقدام به آتش زدن آن، روانه ساخت و سر مقالات ستیزه جویانه در مطبوعات هند با ادعای اینکه کشور ما «یک ملت جعلی است که هرگز نباید به وجود می آمده، تهدید کردند که خرابیهای بیشتری را در پاکستان به بار می آورند.

در بیستم دسامبر ۱۹۷۱، چهار روز پس از سقوط داکا، خشم مردم، بحیثی خان را ولدار به کناره گیری کرد. و پدرم، به عنوان رهبر انتخاباتی بزرگترین گروه پارلمانی در پاکستان، رئیس جمهور جدید این کشور شد. عجیب آنکه، به دلیل عدم وجود قانون اساسی، او مجبور شد به عنوان اولین غیر نظامی در تاریخ که تاکنون در رأس یک حکومت نظامی قرار گرفته، مراسم سوگند را به جای آورد.

در هاروارد، من دیگر با عنوان پینگی از پاکستان شناخته نمی شدم، بلکه همه مرا پینگی بوتو، دختر رئیس جمهور پاکستان می دانستند. اما مباحثات من به موفقیت پدر تحت الشماع سرانگندگی ناشی از تسلیم پاکستان و تلوانی که پرداخته بود، قرار می گرفت. در این دو هفته جنگ، یک چهارم نیروی هوایی ما متهدم شده بود. نه تنها پاکستان شرقی از دست رفته بود، بلکه ارتش هند، پنج هزار مایل مربع از سرزمین در پاکستان غربی را اشغال کرده بود و ۹۳ هزار نفر از مردان ما به اسارت در آمده بودند.

خیلی‌ها پیش بینی می کردند که پاکستان نمی تواند دولت آورد. پاکستان یکبار چندی که محمد علی جناح (Mohammed Ali Jinnah) پس از تجزیه هند در سال ۱۹۴۷ بنیان نهاده بود، با ظهور پنگلادش از بین رفت.

سیملا (Simla) ۲۸ ژوئن ۱۹۷۲. نشستی میان پدرم، رئیس جمهور پاکستان و



ایندیرا گاندی (Indira Gandhi) نخست وزیر هند. آینده کل شبه قاره به نتیجه این نشست بستگی داشت. و دوباره، پدرم از من خواست که آنجا باشم. «نتیجه هر چه که باشد، این جلسه يك نقطه عطف در تاریخ پاکستان خواهد بود. دوست دارم که تو مستقیماً شاهد آن باشی». این را پدرم در هفته‌ای که پس از پشت سر گذاشتن سال سوم تحصیلاتم در هارولد برای تعطیلات تابستانی بازگشته بودم، به من گفت.

اگر شش ماه پیش فضا در سازمان ملل متشنج بود، این بار در سیملا به نقطه فروپاشی می‌رسید. پدرم دست خالی بر سر میز مذاکره با ایندیرا گاندی می‌نشست. تمام بر گهای برنده در دست هند بود، اسرای جنگی ما، تهدید محاکمه‌های جنگی و پنج هزار مایل مربع از سرزمین ما. در هواپیمای ریاست جمهوری تار سیندن به ایالت پنجاب هند، پدرم و اعضای برجسته هیأت نمایندگی گرفته و غمگین بودند. آیا در سیملا، تنش‌های موجود میان دو کشور فرونشاند می‌شود؟ آیا ما می‌توانستیم در روابطمان با هند صلح را برقرار کنیم؟ یا اینکه کشورمان محکوم می‌شود؟

پدرم در هواپیما به من توصیه کرد: «همه به دنبال یافتن نشانه‌هایی از نحوه پیشروی جلسات هستند، بنابراین باید فوق العاده مراقب باشی. نباید لبخند بزنی و این گمان را ایجاد کنی که داری خوش می‌گذرانی، در حالیکه سر بازار ما هنوز در اردو گاههای اسرای جنگی هند هستند. یا اینکه نباید غمگین به نظر برسی که مردم بتوانند آن را به عنوان نشانه‌ای از بدبینی تفسیر کنند. آنها نباید دلیلی پیدا کنند که بگویند: «به صورتش نگاه کنید. معلومه که مذاکرات به شکست منتهی شده. پاکستانیها خودشان را باختند. آنها هیچ شانس برای موفقیت ندارند و باید امتیازاتی را واگذار کنند.»

پرسیدم: «پس چه طوری باید باشم؟»

پدرم گفت: «قبلاً هم بهت گفتم. باید نه ناراحت باشی و نه خوشحال.»

«این خیلی سخت.»

«اصلاً سخت نیست.»

استثنائاً این بار او اشتباه می‌کرد. خیلی سخت بود که موقع انتقال به هلیکوپتری در منطقه‌ای که قصد داشت ما را به پایگاه تپه‌ای سیملا، پایتخت تابستانی سابق حکومت بریتانیا در هند در تپه‌های پای رشته کوه هیمالیا، ببرد، قیافه‌ای عادی به خود بگیرم.

حتی موقعی که بر روی يك زمین فوتبال و تحت پوشش کامل دوربین‌های تلویزیونی از هلیکوپتر پیاده شدیم و مورد استقبال شخص ایندی را گاندی قرار گرفتیم، این وضعیت دشوار هم شد. چقدر او ریز نقش بود، خیلی کوچکتر از آنچه که در تصاویر بی‌شماری که از او دیده بودم، به نظر می‌رسید. و چقدر با وقار بود، حتی در بلرانی‌ای که به خاطر هوای ابری بر روی ساری‌اش به تن کرده بود. به او گفتم: «السلام علیکم»، سلام حاکی از صلح و دوستی مسلمانان. با لبخند پاسخ داد «نماسته - سلام». در جواب لبخند او، حالتی را به چهره‌ام دادم که امید داشتم يك نیمه لبخند محافظه کارانه باشد.

طی پنج روز بعد، پدرم و دیگر اعضای هیئت پاکستانی بر روی يك ترن هوایی از احساسات قرار داشتند. یکی از نماینده‌ها در تیمه‌های نشست اول به من گفت: «مذاکرات روند خوبی دارند». عصر همان روز نماینده دیگری گفت: «این جلسه خوب به نظر نمی‌رسد». پیچ و خم‌های ترن هوایی روز بعد حتی شدیدتر بود و خوشبینی جای خود را به بدبینی داد. خانم گاندی که از موضع قدرت عمل می‌کرد، بر يك توافق کلی، از جمله ادعای هند در خصوص ایالت مورد منازعه کشمیر، اصرار داشت. هیئت پاکستانی خواستار يك رویکرد مرحله به مرحله و حل و فصل جداگانه مسائل مربوط به سرزمین، زندانیان و نزاع بر سر کشمیر بود. هر گونه خودفروشی تحت فشار توسط پاکستان، برای مردم پاکستان غیر قابل قبول بود و احتمال وقوع يك جنگ جدید را شدت می‌بخشید.

اما در حالی که گروه‌های مذاکره کننده به بن بست رسیده بودند، يك رویداد عجیب در خیابان‌ها در حال وقوع بود. هر وقت من هیمالیاچال باوان (Himachal Bhavan) محل سکونت سابق حاکمان انگلیسی پنجاب (Punjab) که ما در آن اقامت داشتیم، را ترک می‌کردم، مردم در خیابانها صف می‌کشیدند و به من زل می‌زدند. جمعیت شادی کننده هر جا که می‌رفتم مرا دنبال می‌کردند؛ پشت کلبه‌های قدیمی و باغهای روستایی که سالها قبل توسط سکنه انگلیسی دستخوش غم غربت، کاشته شده بودند؛ در بازدیدهای برنامه‌ریزی شده من از يك موزه عروسک، يك مرکز صنایع دستی، کارخانجات کنسرو میوه و يك برنامه رقص در صومعه‌ای که در آن به طور اتفاقی چند تن از معلمان پیرم از صومعه شهر موری (Murree) را ملاقات کردم. وقتی که در امتداد مال (Mall) جایی که افسران حکومت سلطنتی یکبار با همسرانشان در آن به تفریح و گردش پرداخته بودند،

قدم می‌زد، جمعیت به قدری زیاد شد که رفت و آمد امکان پذیر نبود. این مسئله مرا کاملاً ناراحت کرد. مگر چه کاری انجام داده بودم که باعث چنین جلب توجهی شده بود؟  
 نامه‌ها و تلگرام‌هایی که برای خوشامدگویی به من فرستاده می‌شد، روی هم تلنبار شده بودند. حتی یکی از آنها، پیشنهاد کرده بود که پدرم مرا به عنوان سفیر پاکستان در هند منصوب کند! روزنامه نگاران و نویسندگان مقالات مهم برای مصاحبه با من خود را به آب و آتش می‌زدند و من برای صحبت در رادیو سراسری هند (All India Radio) دعوت شدم. در کمال تأسف، لباسهای من به نمایشی از مد ملی تبدیل شد که نه تنها به این خاطر که همه آنها را از خواهر سامیه (Samiya) قرض گرفته بودم، چون گنجه لباس من اکثراً علوی «خمیز»های غیررسمی و شلوارهای جنین و پلپورهای گرمکن بود، بلکه به دلیل این لباسها را نامناسب تلقی می‌کردم، دچار سرافکنندگی و ناراحتی زیادی شدم.

من بیشتر خود را یک روشنفکر هاروارد که ذهنش درگیر پرسشهایی جدی از جنگ و صلح است، تصور می‌کردم، اما مطبوعات در پرسیدن سوالات یکی پس از دیگری در مورد لباسهایم اصرار می‌ورزیدند. سرانجام با خشم و عصبانیت به یکی از مصاحبه گرها گفتم: «مدها یک وسیله سرگرمی سرمایه داری هستند.» اما این داستان در روز بعد مرا بسیار عصبانی ساخت.

پدرم و بقیه افراد هیئت پاکستانی، هیچ یک نمی‌توانستند دلیل توجه بیش از حدی که به من می‌شد را بفهمند. اما یک روز ضیح پدرم در حالی که تصویر مرا در حال حرکت در میان جمعیت در صفحه لول روزنامه نگاه می‌کرد، تکلیف این مسئله را روشن کرد و گفت: «مسلماً تو باعث ایجاد تنوع و انحراف ذهن مردم از جدیت مسائل در اینجا شده‌ای.» بعد سر به سرم گذاشت و ادامه داد: «بیشتر مراقب باش تو شبیه موسولینی (Mussolini) به نظر می‌رسی.»

تئوری تنوع لول، احتمالاً درست بود. مذاکرات در خفای کامل انجام می‌شد و این امر باعث شده بود خیلی‌ها نظریات بین‌المللی تجمع کرده در سیملا به جز من موضوعات اندکی را برای تمرکز کردن بر آن، در اختیار داشته باشند. اما من احساس می‌کردم که این استقبال بسیار صمیمانه از من، نمایانگر چیز دیگری هم بود.

من نمادی از يك نسل جدید محسوب می شدم. هیچگاه هندی نبودم. در پاکستان مستقل متولد شده بودم. من از پیچیدگی‌ها و تبعیضاتی که هندی‌ها و پاکستانی‌ها را در ضربات خونبار تجزیه، از هم جدا کرده بود، رها بودم. شاید مردم امید داشتند که يك نسل جدید بتواند از خصومتی که اکنون به سه جنگ منتهی شده بود، اجتناب کرده و برای داشتن يك زندگی دوستانه در کنار هم، گذشته تلخ و دردناک پدران و پدربزرگهای ما را مدفون کرده و از یاد ببرد. و من با قدم زدن در خوابانهای گرم و صمیمی سیملا، با اطمینان احساس می کردم که این امر امکان پذیر است. آیا مجبور بودیم که با دیوارهای نفرت از هم جدا باشیم و آیا نمی توانستیم، مثل کشورهای اروپایی که زمانی در حال جنگ بودند، با هم به توافق برسیم؟

پاسخ این پرسش عمیقاً در داخل اتاق‌های کنفرانس ساختمان‌های مربوط به حکومت بریتانیا در هند که هم اکنون ساعت‌های طولانی و خسته کننده مذاکره در آن در حال سپری شدن بود، قرار داشت.

پدرم به امید دستیابی يك موفقیت تازه، مدت اقامتش را افزایش داد. اما او خوش بین نبود. هندی‌ها همچنان از پذیرش پیشنهادات پاکستان، حتی قبول موضع آن در خصوص کشمیر سر باز می زدند. پیشنهاد پاکستان، برگزاری يك همه پرسی بود که به کشمیری‌ها امکان می داد خودشان کشوری که می خواستند بدان ملحق شوند را برگزینند. لو مشکلاتی هم با خانم گاندی داشت. هر چند پدرم یکی از دوستداران پیر او، نخست وزیر جواهر لعل نهرو (Jawaharlal Nehru) بود، اما احساس می کرد که خانم گاندی از دیدگاه و آرمان‌های پدرش که او را قادر ساخته بود هند را به کشوری پر خورده از احترام بین المللی تبدیل کند، بهره ای نداشت.

خود من اصلاً در مورد خانم گاندی مطمئن نبودم. در شام کاری کوچکی که او در ۳۰ ژوئن به هیأت نمایندگی ما داد، مرتب به من زل می زد که این امر مرا کاملاً عصبی ساخت. من زندگی سیاسی او را به دقت دنبال کرده بودم و پشتکار او را می ستودم.

پس از انتخابش به عنوان نخست وزیر در سال ۱۹۶۶، اعضای متخاصم و ناسازگار کنگره هند تصور می کردند که رهبری اهلطاف پذیر و صوری انتخاب کرده اند و پشت سرش، او را گونگی گورها، عروسک لال، می خواندند. اما این زن ابریشمی و

پولادی همه آنها را در تنگنا قرار داد و گوی سبقت را از همه آنها ربود. برای حفظ اعصابم به هنگام شام، سعی کردم سر صحبت را با او باز کنم. اما او بسیار کم حرف بود عزلت گزینی سردی در ارتباط با او وجود داشت و همچنین حالتی عصبی که تنها هنگامی که او لبخند می زد، تسکین می یافت.

آشفته‌گی اعصاب من دلیل دیگری هم داشت. من ساری ابریشمی که مادرم به من قرض داده بود را به تن داشتم. هر چند او به من یاد داده بود که چگونه این پارچه طویل را محکم به دور خود ببندم، اما نگران بودم که مبادا یکمرتبه باز شود. تمام چیزی که می توانستم به خاطر آورم، داستان ساری خاله ممتازم (Auntie Mumtaz) در فروشگاه‌های در آلمان بود که لبه لباس در آسانسور گیر کرده و ساری اش باز شده بود تا اینکه شخصی آسانسور را متوقف ساخته بود. این خاطره هم کمکی نکرد و خانم گاندی هم چنان به من زل زده بود.

با خود فکر می کردم که شاید او در حال به خاطر آوردن مأموریت‌های دیپلماتیکی است که در آنها پدرش را همراهی کرده بود. آیا او خودش را در من، دختر يك دولت‌مرد دیگر می‌دید؟ آیا او عشق يك دختر به پدرش، و پدر به دخترش را به یاد می‌آورد؟ او خیلی کوچک و ظریف بود. بی‌رحمی معروف او از کجا ناشی می‌شد؟ او برای ازدواج با يك سیاستمدار پارسی در مقابل پدرش که موافق این امر نبود، ایستاد. اما ازدواج آنها نتیجه بخش نبود و سرانجام موجب شد آنها جداگانه به زندگی خود ادامه دهند. حال، هم پدر و هم شوهر او در گذشته بودند. آیا او تنها بود؟

من به علاوه از خود می‌پرسیدم که آیا حضور هیأت پاکستانی در سیملا خاطرات تاریخی تری را در ذهن او بیدار کرده است یا نه. در همین شهر بود که پدرش با محمدعلی جناح (Mohammad Ali Jinnah) و لیاقت علی خان (Liaquat Ali Khan) برای مشخص کردن مرزهای دولت جدید مسلمان پاکستان از هند منهدم دیدار کرده بود. حال، او خود به عنوان نخست‌وزیر می‌توانست نجات آن کشور مسلمان مجزرا را تضمین نماید. یا اینکه می‌توانست تلاش کرده و آن را نابود سازد. چه راهی را برمی‌گزید؟ پاسخ پرسش چهار روز بعد روشن شد.

«چمدانت را ببند» این را پدرم در ژوئیه به من گفت: «ما فردا به خانه برمی‌گردیم».

پرسیدم: «بدون هیچ توافقی؟»

گفت: «بدون هیچ توافقی، ترجیح می‌دهم بدون توافق برگردم تا به يك توافق تحمیل شده از طرف هند. هندی‌ها فکر می‌کنند من نمی‌توانم بدون يك پیمان به پاکستان برگردم و بنابراین تسلیم درخواست‌های آنان می‌شوم. اما من دستشان را خوانده‌ام. روپروشدن با ناامیدی مردم در پاکستان بهتر از توافقی است که چوب حراج به کشورم بزند.»

اندوه و ناامیدی بر چهره خسته هیأت نمایندگی در هیمالیا چال باوان نشست. فقط صدای زیوروشدن کاغذهایی که در حال جمع‌شدن بودند، سکوت را درهم می‌شکست.

تنها کار باقیمانده دیدار دوستانه‌ای بود که پدرم قصد داشت در ساعت ۴:۳۰ به نشانه احترام با خانم گاندی انجام دهد و شامی که هیأت ما آن شب برای هندی‌ها تدارک دیده بود. بعد از آن، به اسلام‌آباد حرکت می‌کردیم.

کف اتاق خوابم نشسته بودم که پدر یکمرتبه در آستانه در ظاهر شد. با درخشش تازه‌ای در چشمانش گفت: «به هیچ کس نگو، ولی من می‌خواهم از این دیدار تشریفات استفاده کنم تا برای آخرین بار، خانم گاندی را تحت فشار قرار دهم. يك ایده دارم. اما اگر نتیجه‌ای نداشت، مایوس نشوی.» و او روانه شد.

مرتباً پشت پنجره بودم تا بازگشت او را ببینم و در این بین، به هوای مه‌آلود که تصویر درختان کاج روی تپه را مبهم ساخته بود، به جاده‌های پیچ در پیچ کوهستانی و به کلیه‌های چوبی نگاه می‌کردم. سیملا خیلی شبیه موری بود، اما مردمی که در دو طرف مرز زندگی می‌کردند، حتی نمی‌توانستند یکدیگر را ببینند. و پدرم ناگهان بازگشت.

بالبغند پهنی گفت: «امید بر گشته. ان شاء الله ما به توافق می‌رسیم.»

در حالی که سکوت دلگیر خانه جای خود را به سرو و صدای یکی از نماینده‌ها که خبرها را به دیگران منتقل می‌کرد، داده بود، از او پرسیدم: «چطور این کار را کردی پدر؟» پدرم گفت: «دیدم که او در طول دیدارمان خیلی عصبیه. گذشته از هر چیز، این شکست نه فقط برای ما، بلکه برای او هم يك مشکل محسوب می‌شد. او مرتباً با کیف دستی‌اش بازی می‌کرد و به نظر می‌رسید که زبانش از مزه چایی داغ که در فنجانش بود،

لذت نبرده. بنابراین نفس عمیقی کشیدم و نیم ساعت بدون وقفه حرف زدم.»  
 پدرم به او گفته بود، ماهر دور هیرانی دموکراتیک و دلارای اختیار کامل از سوی مردم کشورمان هستیم. مامی تو اینم صلحی که از زمان تجزیه از آن طرفه رفته ایم را در منطقه ایجاد کنیم یا اینکه می توانیم مذاکره را به نتیجه باقی گذاریم و یا این که زخم های موجود را عمیق تر سازیم. کشور گشایی های نظامی بخشی از تاریخ هستند، اما این، حسن سیاست است که یک نقطه جلودان را در آن پدید می آورد. حسن سیاست مستلزم توجه به آینده و واگذاری امتیازاتی در زمان حال برای رسیدن به پادشاهی است که این اقدامات در آینده در پی خواهند داشت. به عنوان فاتح جنگ، این وظیفه هند است، نه پاکستان، که باید آن امتیازات را برای برخورداری از پادشاه صلح ارائه دهد.

با هیجان افزایش یافته ای از پدرم پرسیدم: «آیا او موافقت کرد؟»  
 در حالی که سیگاری آتش می زد گفت: «مخالفت نکرد. گفت با مشاوران شخصی اش مشورت می کند و نتیجه را امشب موقع شام به مامی گوید.»  
 چطور ما مراسم ضیافت ها، سخنرانی ها و خوشامدگویی ها را به پایان رساندیم، هرگز نخواهم فهمید. این بار، من بودم که مرتباً به خانم گاندی زل زده بودم، اما نتوانستم چیزی را از چهره اش بخوانم.

پس از شام، پدرم و خانم گاندی به یک اتاق نشیمن کوچک و گروه های مذاکره کننده نیز به اتاق بیلیارد، بزرگترین اتاق موجود، رفتند. آنها از میز بیلیارد به عنوان یک میز بزرگ استفاده می کردند. هرگاه آنها بر سر یک موضوع به توافق کامل می رسیدند یا بر سر آن اختلاف نظر داشتند، یکی از نمایندگان لوراق را به اتاق نشیمن می برد تا پاسخ «بله» یا «خیر» را از این دور هیر بگیرد.

تهیه پیش نویس و تنظیم مجدد آن، اصلاحیه ها و انجام تغییرات ساعتها وقت گرفت. خانه پیش از پیش با حضور روزنامه نگاران، فیلمبرداران تلویزیونی و نمایندگان از هر دو کشور شلوغ شده بود. من مرتب از میان انبوه جمعیت در طبقه پایین به اتاق خوابم در طبقه بالا در رفت و آمد بودم. گاهی از راه پله ها صدا می زدم: «آیا اتفاق خاصی تا حالا افتاده؟» از آنجایی که هیچ اعلانی جز اعلان رسمی نباید صورت می گرفت، هیئت پاکستان کدی را در نظر گرفته بود که افراد را قادر می ساخت یکدیگر را از نحوه پیشرفت



لوضاع مطلع سازند. «اگر توافقی حاصل شود، ما می‌گوییم که یک پسر متولد شده. اگر توافقی در کار نبود، می‌گوییم که یک دختر به دنیا آمده.» نظر دادم: «چقدر مردسالارانه!» اما هیچ کس گوش نداد.

پدرم قبل از رفتن به اتاق نشیمن به من گفته بود: «کاری کن که موقع امضای یک موافقتنامه، طبقه پایین باشی. آن یک لحظه تاریخی است.» طبقه بالا در اتاق خوابم بودم که صدای «لار کاهای! لار کاهای! یه پسر به دنیا اومد! یه پسر به دنیا اومد!» در ساعت ۱۲:۴۰ صبح در خانه طنین انداز شد. به طرف پایین دویدم، اما در لزدحام روزنامه‌نگاران و فیلمبرداران تلویزیونی نتوانستم به موقع وارد اتاق شوم تا امضای آنچه که توافق سیملا نام گرفت را توسط پدرم و خانم گاندی ببینم. اما این توافق چه اهمیتی داشت؟ طولانی‌ترین صلح در شبه قاره شروع شده بود.

توافق سیملا ۵۰۰۰ مایل مربع از سرزمین ما که توسط هند اشغال شده بود را به ما بازگرداند. شروع مجدد ارتباطات و تجارت میان دو کشور ما توسط این توافق پایه‌گذاری شد و در آن، موضع پاکستان یا هند در خصوص منازعات جامو و کشمیر (Jammu and Kashmir) تضعیف نشد. به علاوه، این توافق راه را برای بازگشت اسرای جنگی ما بدون خفت انجام محاکمه‌های جنگی که مجیب در بنگلادش ما را به این کار تهدید می‌کرد، هموار ساخت. اما بازگشت فوری اسرا در آن منظور نشده بود.

بعداً وقتی پدرم به طبقه بالا آمد، به من گفت: «خانم گاندی موافقت کرد که یا زمینهای ما را برگرداند یا اسرای جنگی را. فکر می‌کنی چرا زمینها را انتخاب کردم؟» من که کاملاً شوکه شده بودم، گفتم: «واقعاً نمی‌دانم پدر. اگر اسرا آزاد می‌شدند، مردم پاکستان خیلی خوشحال تر می‌شدند.»

لویه من اطمینان داد: «آنها آزاد خواهند شد. اسرا یک مشکل انسانی هستند. وقتی تعداد آنها ۹۳ هزار نفر باشد، این مشکل هم به مراتب بزرگتر می‌شود. به علاوه، تأمین غذا و تهیه جا برای آنها هم یک مشکل دیگر است. از طرفی، خاک کشور یک مشکل انسانی نیست. زمین‌ها می‌توانند بخشی از خاک هر کشور بشوند. اما اسرا نه. عربها هنوز نتوانستند لراضی از دست داده در جنگ ۱۹۶۷ را پس بگیرند. اما تصرف سرزمین مثل مسئله اسرا نیست که به توجه بین الملل نیاز داشته باشد.»

باز گشت، بدون هیچ توافق در مورد آزادی اسرا برای پدرم تصمیم سختی بود و همانطور که پیش بینی می شد، اعتراضات زیادی را از سوی سیاستمداران پاکستانی رقیب و خانواده های زندانیان در پی داشت. شاید طرف هندی به اغتشاشات اجتناب ناپذیری که پدرم را به تسلیم وامی داشت، امید بسته بود. اما او چنین کاری نکرد. و تمامی ۹۳ هزار اسیر پس از به رسمیت شناخته شدن بنگلادش توسط پاکستان در سال ۱۹۷۴ آزاد شدند.

وقتی در سوم ژوئیه در هواپیما به سوی راولپنڈی باز می گشتیم، فضایی از شادی و پیروزی چیزی بسیار متفاوت با غمزدگی و اندوهی که ما را تا هندوستان همراهی کرده بود، بر جمع ما حاکم بود. وقتی قدم بر فرش قرمز می گذاشتیم، هزاران نفر در فرودگاه برای استقبال از پدرم حاضر بودند. پدرم خطاب به جمعیت گفت: «امروز، روز بزرگی است. یک پیروزی بزرگ برای مردم پاکستان و هند است که پس از پشت سر گذاشتن سه جنگ، صلح را به دست آورده اند.»

در چهارم ژوئیه ۱۹۷۲، توافق سیملا به اتفاق آرا به تصویب مجلس ملی رسید و حتی مخالفان نیز به جمع قدردانی کنندگان پیوستند. توافق سیملا، امروزه هنوز هم به قوت خود باقی است.

متأسفانه، قانون اساسی ۱۹۷۳، اولین قانون اساسی دموکراتیک پاکستان که توسط نمایندگان واقعاً انتخاب شده از سوی مردم تدوین شد، امروز دیگر اعتباری ندارد. یک سال بعد، در چهاردهم آگوست ۱۹۷۳، در حالیکه کل خانواده ما از تلویزیون نخستوزیری این مراسم را تماشا کردند، مجلس ملی به اتفاق آرا منشور اسلامی که به نحوی غیر قابل باور، مورد حمایت توافق ملی، رهبران ناحیه ای و مذهبی، و حزب مخالف پدرم قرار گرفته بود را مورد تصویب قرار داد. پدرم به عنوان رهبر اکثریت در مجلس ملی، نخست وزیر پاکستان شد.

تا هنگامی که ضیاء در چهار سال بعد، پدرم را سرنگون کرد و قانون اساسی را به حالت تعلیق در آورد، مردم پاکستان از اولین قانون اساسی تاریخ پاکستان که در آن مبانی اساسی حقوق بشر گنجانده شده بود و حمایت از آنها را تضمین می کرد، بهره مند بودند. قانون اساسی ۱۹۷۳، تبعیض بر اساس نژاد، جنسیت یا مذهب را ممنوع می دانست. در

آن، استقلال قوه قضائیه و جدایی آن از قوه مجریه تضمین می‌شد.

اولین دولت انتخابی پاکستان نهایتاً چارچوبی قانونی را به دست آورد که در محدوده آن می‌توانست حکومت کند؛ همان اختیار و قدرت تأیید شده‌ای که استادم پروفیسور ووماک قبلاً و به روشنی در سمینارش به من تفهیم کرده بود.

در بهار ۱۹۷۳، وقتی آماده می‌شدم که هاروارد را ترک نمایم، قدرت قانون اساسی ایالات متحده به روشنی به نمایش درآمده بود. به رغم هوای مطبوع و انجام بازیهای فریزی در محوطه هاروارد، بسیاری از ما سر جای خود می‌خکوب می‌شدیم تا دفاعیات واترگیت (Watergate) را که از تلویزیون پخش می‌شد، ببینیم. با خود فکر می‌کردم، خدای من، مردم آمریکا در حال عزل رئیس جمهورشان از طریق راههای دموکراتیک و مبتنی بر قانون اساسی هستند. حتی رئیس جمهور قدرتمندی مثل ریچارد نیکسون که موجب پایان جنگ ویتنام شده بود و درهای ارتباط را با چین گشوده بود نیز نتوانست از دست قوانین سرزمینش بگریزد. من نظرات لاک (Locke) روسو (Rousseau) و جان استوارت میل (John Stuart Mill) را در خصوص ماهیت اجتماع و دولت، و لزوم تضمین حقوق مردم خوانده بودم، اما تئوری تنها یک طرف مسئله بود. مشاهده ظهور آن در عمل، به کلی طرف دیگر آن بود.

مراحل دادرسی واترگیت حس عمیقی از اهمیت قوانین تأیید شده به لحاظ ملی را به جای قوانین بلهوسانه یا اجباری که از سوی افراد تحمیل می‌شوند، در من ایجاد نمود. هنگامی که پرزیدنت نیکسون یک سال بعد در آگوست ۱۹۷۴ از قدرت کناره‌گیری کرد، این جانشینی قدرت، راحت و توأم با آرامش بود. رهبران در یک حکومت مردمسالار مثل حکومت آمریکا، ممکن است روزی بیایند و روزی بروند، اما قانون اساسی ایالات متحده همچنان پابرجاست. در پاکستان ما اینقدر خوش شانس نبودیم.

با نزدیک شدن فارغ التحصیلی من از هاروارد، فکر ترک کمبریج، ترک آمریکا را بیش از پیش غمگین می‌ساخت. من مثل چند تن از دوستانم از جمله پیتر گالبریت در آکسفورد پذیرفته شده بودم، ولی نمی‌خواستم به آنجا بروم. من همه جای کمبریج و بوستون را می‌شناختم و در آخر، مسیرهای متروی MTA را به خوبی یاد گرفته بودم. از پدرم خواهش کردم که اجازه دهد قبل از بازگشت به پاکستان به مدرسه قانون و دیپلماسی

فلچر (Fletcher) در تافتس (Tufts) بروم. اما او برای رفتن من به آکسفورد قاطع بود. او در نامه‌ای برایم نوشت که چهار سال مانند دو پلک مکان خیلی زیاد است اگر بیشتر در آمریکا بمانی، کم کم ریشه می‌دوانی. الآن، زمانی است که باید به جای دیگری بروی.

برای اولین بار، احساس می‌کردم که پدرم مرا تحت فشار قرار داده است. اما چه می‌توانستم بکنم؟ از هر چه بگذریم، او کسی بود که شهریه و مخارج مرا می‌پرداخت. هیچ چاره‌ای نداشتیم. و من پلک فرد واقع بین بودم.

مادرم برای مراسم فارغ‌التحصیلی به آمریکا آمد و به اتفاق برادرم میر (Mir) که همان موقع اولین سال تحصیلاتش در هاروارد را به پایان رسانده بود، در بستن وسایلم به من کمک کردند. من و هم‌اتاقی‌ام «یولاندا کورزچی» (Yolanda Korczycki) اثاثیه و لوازم‌تعمیرات را تحویل دادیم و پوسترها را کشیدیم. اتاق‌هایمان لخت به نظر می‌رسیدند، همانطور که معمولاً هاروارد و قفسه‌های کتابفروشی کوآپ (Co-Op) اینگونه به نظر می‌رسیدند. شاید وقت آن بود که از آنجا بروم.

همانطور که هواپیما از فرودگاه لوگان (Logan) بلند می‌شد، تلاش کردم تا برای آخرین بار نگاهی به نمای بوستون در افق بیندازم. به یاد خریدهایی که در نزد زمین فلین (Flene) کردیم، افتادم. به یاد غذاهایی که پشت میزهای گروهی در پارک فلرگین (Durgin Park) خورده بودیم و به یاد سفرمان به کازابلانکا (Casablanca) برای فراموش کردن باخت تیم‌هاکی روی یخمان به دانشگاه بوستون. انسان به ماه رسیده بود و من هاله ماه را در MIT دیده بودم. در حالی که اشعار اولز پیتر (Peter)، پل (Paul) و مری (Mary) را زمزمه می‌کنم و با هواپیما آنجا را ترک می‌گویم، و نمی‌دانم که دوباره کی به آن مکان بازخواهم گشت، به سوی پاکستان رهسپار می‌شوم.

## فصل چهارم

### اخبار و بازتابهای حضور در المرنضی

#### خواب و خیال حضور در آکسفورد

در ژانویه سال ۱۹۸۰، زمانی که ۳ ماه از زندانی شدن مادر المرنضی می‌گذشت، گوشم دوباره شروع به اذیت کردن کرد. تق تق صداهای همانطور که در طول دوره قبلی زندانی شدنم در سال ۱۹۸۷ بودند، شروع شدند. سپس، دکتری که توسط مقامات حکومتی در کراچی فراخوانده شد؛ این مسئله را مربوط به سینوس تشخیص داد که با پروتزهایی که هر دو هفته یکبار برای ملاقات پدرم در زندان انجام می‌دادم، حادثه می‌شد. او داخل بینی من را سوزانده تا راه شیپور استنشاق باز کند. حال، من همان صدای وزوز آشتاراد در گوشم می‌شنوم و فشارهای متراکسی را نیز در گوشم احساس می‌کنم. پزشک متخصص، من را ویزیت کرد، اما صداهای همچنان ادامه داشتند. از مسئولین زندان درخواست کردم تا دکتری را که در کراچی من را عمل کرد، بیاورند. وقتی به جای او فرد دیگری را که من نمی‌شناختم آوردند، تعجب کردم. او مردی به ظاهر متخصص بود و صدای آرامش بخشی داشت. او همانطور که گوشم را معاینه می‌کرد، من را آرام کرده و می‌گفت: آرام باش، تو استرس زیادی داشته‌ای.

من بلند فریاد زدم: آخ، تو داری به من آسیب می‌رسانی.

او جواب داد: این فقط تصورات توست. من فقط داخل گوشت را نگاه کردم.

فردا صبح، هنگامی که از خواب بیدار شدم، چند قطره خون روی بالشم بود. وقتی دکتر برگشت، گفت: پرده گوش شما سوراخ شده. به احتمال زیاد شما با سنجاق سر این کار را کرده‌اید. سنجاق سر آن چرا باید سنجاق سر را توی گوشم فرو کنم؟ او نسخه‌ای نوشت که در آن دو دارو بود که گفت باید روزی ۳ بار از آنها استفاده کنم. اما قرص‌ها تنها برای من خواب آور بودند، و هنگامی که بیدار می‌شدم، افسرده و بی‌حال بودم. روز سوم هنگامی که مادرم دید من دیگر صبح زود بیدار نمی‌شوم و به باغ نمی‌روم، بی‌اشتها شده‌ام و یا حتی دندانهایم را مسواک نمی‌زنم، تعجب کرد. او خیلی ناراحت شد و تمام دلوها را دور ریخت.

در روزهای آتی، درد همچنان سراغم می‌آمد و در عین حال صداها نیز افزایش یافت. تق. تق. تق. من نمی‌توانستم بخوابم، اصلاً آرامش نداشتم. آیا دکتر عمداً پرده گوش من را سوراخ کرده بود، یا این که این يك اشتباه بود؟ تق. تق. تق. احساس می‌کردم گوشم پر است و نمی‌توانستم به درستی بشنوم. سعی کردم در طول روز حواس خود را با انجام کار زیاد در باغ پرت کنم. قطره‌های عرق داخل سوراخ پرده گوشم می‌ریخت. هنگام حمام رفتن آب داخل گوشم می‌رفت. من متوجه نبودم، و دکترم هم نگفته بود که باید از ریختن آب به داخل گوشم جلوگیری کنم، و گرنه آبی که به داخل سوراخ گوشم می‌رود، باعث عفونت می‌شود.

از آنجا که شبها نمی‌توانستم بخوابم، در امر ترضی قدم می‌زدم. امر ترضی مانند کلیفتون ۷۰، بارها مورد دستبرد واقع شده بود و همه چیز جابه‌جا یا خراب شده بود. کلکسیون اسلحه‌های پدرم که از پدر بزرگم به او رسیده بود، توسط عوامل حکومت ضبط شده و در انباری در باغ نگهداری و مهر و موم شده بود. مسئولان حکومتی هر هفته به امر ترضی می‌آمدند تا ببینند که آیا مهر و موم انبار دست کاری شده یا نه، زیرا فکر می‌کردند که امکان دارد من و مادرم برای بیرون آمدن، از این تفنگهای سربر عتیقه استفاده می‌کنیم.

از اتاق اسلحه، که در حال حاضر خالی بود و ما از آن در گذشته به عنوان اتاق ناهار خوری خانوادگی استفاده می‌کردیم، گذشتم و به سمت اتاق بیلیارد، با میز بیلیارد چوبی رفتم که در آنجا پدرانم با کسانی که برای ملاقات من از آکسفورد می‌آمدند، مسابقه می‌دادند.

يك مجسمه سرامیکی کوچک از يك مرد چینی که دورش پراز بچه بود روی میز در اتاق بیلبارد قرار داشت که البته اتاق پذیرایی نیز محسوب می‌شد. من آن را برداشتم تا سر جایش بگذارم. پدرم این مجسمه را دوست داشت و همیشه به شوخی می‌گفت که آنقدر بچه می‌خواهد تا با آن يك تیم کریکت درست کند، اما تربیت یازده تا بچه در دنیای امروز بسیار پرهزینه بود، بنابراین او به چهار بچه اکتفا کرد.

پدرم مرتباً برای ما تکرار می‌کرد: «آکسفورد، آکسفورد، آکسفورد، آکسفورد.» از نظر او این دانشگاه یکی از بهترین و معتبرترین دانشگاه‌های جهان بود. در تاریخ انگلستان، آکسفورد بسیار با ارزش بود. ادبیات، کلیسا، حکومت سلطنتی و مجلس انگلیس، همه در ارتباط با آکسفورد بودند.

او می‌گفت: «آموزش آمریکایی بسیار خوب بود، اما با روشی بسیار آرام هدایت می‌شد. آکسفورد افق فکری جدیدی را پیش روی ما می‌گذاشت و ما را منضبط بار می‌آورد.»

او هر چهار تایی ما را از همان اول نام‌نویسی کرد. همانطور که من فرزند ارشد بودم، تنها کسی هم بودم که این موقعیت را داشتم که در سم‌را، قبل از اینکه کودتا زندگی ما را از این رو به آن رو کند، در آکسفورد به پایان برسانم. میر (Mir) در مدت کوتاهی پس از دومین سال تحصیلش، آکسفورد را، برای نجات جان پدرم در انگلستان، ترك کرد و صنم (Sanam) هم اصلاً وارد آکسفورد نشد.

پدرم به محض ورود من به آکسفورد در پاییز ۱۹۷۳ در نامه‌ای از خانه نخست‌وزیری در زولیندی نوشت: احساس غریبی دارم، وقتی که تصور می‌کنم که تو قدم‌هایت را در جای پاهایی که من ۲۲ سال پیش در آکسفورد گذاشتم، می‌گذاری، از حضورت در رادکلیف بسیار خوشحال هستم، اما از آنجا که در هاروارد نبودم، نتوانستم با دوربین خودم از تو عکس بگیرم. اینجا من حضور تو را با تمام وجود، بر روی تمام سنگ‌فرشهای آکسفورد، هر قدمی که بر روی این نردبان سنگی پیخ زده بر می‌داری، و وارد هر مرحله جدیدی از تعلیم و تربیت که می‌شوی، حس می‌کنم. حضور تو در آکسفورد رؤیایی بود که به حقیقت پیوست. ما دعا می‌کنیم و امیدواریم که این رؤیای به حقیقت پیوسته، به داشتن شغلی عالی بینجامد که در خدمت به جامعه‌ات باشی. او



لز بودن در آکسفورد بسیار خوشحال تر از من در پندورودم بود. برخلاف هاروارد، که در آن من و هم اتاقیم، سوتیتهای خودمان را داشتیم، اتاق مجزای من در مارگلریت هال کوچک بوده و حمام نیز در پایین راه پله‌ها و مشترک بود. من تلفن شخصی نداشتم و مجبور بودم که به سیستم پیامرسان عتیقه آکسفورد که دوروز طول می کشید، اکتفا کنم. و متوجه شدم که انگلیسی‌ها در مقایسه با دوستانم در هاروارد که واقعاً خونگرم بودند، افرادی درون‌گرا و عجوش هستند. هفته‌ها به دنبال همکلاسی‌های آمریکایی‌ام گشتم که به آکسفورد آمده بودند. اما پدرم دور اندوز مراقب من بود، و برای من عکسی لزرم باستان فرستاد که در سال ۱۹۵۰ در اتاقش در کرایست چرچ آویزان کرده بود. او لز المر تفضی در نامه‌ای برایم نوشت: این عکس تا قبل از اینکه به آکسفورد بروی نمی توانست برای تو مفهومی داشته باشد. حال من این را برایت می فرستم تا در اتاق خود آویزان کنی.

من آن را به دیوکر اتاقم زدم و اشتیاقم به ادامه دادن مسیری، که لز خیابانهای خاک گرفته پاکستان تا خیابانهای پسیلر تمیز آکسفورد ادامه داشت، بیشتر شد.

پدرم به من گوشزد کرده بود که در مقایسه با هاروارد، آکسفورد به من کارهای سخت‌تری را می آموزد. وقتی که مجبور بودم در هفته دو مقاله برای جلسه گفت و شنود، در مورد سیاست، فلسفه و اقتصاد بنویسم، دیدم که حق با او بود. در مورد اصرارش در پیوستن به انجمن آکسفورد نیز حق با او بود.

از میان تمام انجمن‌های مختلف در آکسفورد، که البته بسیار زیاد بودند، از انجمن‌های سوسیالیست، محافظه کار و لیبرال سیاسی گرفته تا آنهایی که عضو انجمن قایقرانی و شکار بودند، معروفترین آنها اجتماع سخنرانی انجمن آکسفورد بود. این انجمن که در سال ۱۸۲۳ تأسیس شد و لز روی منجس عوام الگو برداری شده بود، به عنوان عرصه حضور سیاستمدارانی در آینده بود. در ابتدای راه که آن همه فشار و سختی را در سیاست دیدم، هیچ انگیزه‌ای برای سیاستمدار شدن نداشتم. هدفم این بود که در نیروهای مسلح پاکستان شغلی داشته باشم، با وجود این به انجمن آکسفورد پیوستم تا پدرم را راضی کنم.

همانطور که به آرزوهای پدرم جامه عمل می پوشاندم، مجذوب هنر سخنوری و مناظره شدم. قدرت سخنوری همیشه نیروی بزرگی برای اغلب کشورهای آسیایی که